

- بازی اش را نمی پسندید؟

- حرف بر سر بازی اش نیست.

- پس نمایشنامه را دوست ندارد؟

فیلیپ گفت:

- نه.

و چون کنجکاوی آنت را برای دانستن علت آن دید، افزود:

- چند قدمی با هم راه برویم، میل دارید؟ گرچه کمی بی تعارف پیش آمدم،

ولی تعارف برای ما ساخته نشده است.

با هم به راه افتادند. آنت هم ناراحت بود و هم به خود می بالید. فیلیپ با

خشمی آمیخته به طنز از نمایشنامه سخن می گفت، درست همان گونه که غالباً

خود تولستوی درباره کسانی که دوست نمی داشت می گفت (و این مکافات

عادلانه ای بود!) سپس با خنده از سخت گیری خود، در سخن خود دوبد:

- من منصف نیستم... وقتی که اثری را می بینم، آن کسانی را می بینم که

می بینندش، آن را زیر پرده مغزشان می بینم؛ و این منظره زیبایی نیست.

آنت گفت:

- در پاره ای اشخاص هست.

- آری، چند تنی هستند که استعداد آن دارند که زشتی های دنیا را زیبا کنند.

و این از درمان کردن آن معافشان می دارد. این ایده آلیست های مهربان از

بدبختی دیگران ساعت های خوشی برای خودشان فراهم می کنند، چه، انگیزه

هیجانان هنرمندانه و نیکوکارانه بسیار بی زحمتی در ایشان می شود. ولی اینان

ساعات باز خوش تری برای راهزنان استعمارگر فراهم می آرند.

احساسات یگریشان اتحادیه های میهن پرستانه یا خواستار افزایش جمعیت، انتشار

سهم، جنگ های مستعمراتی و دیگر کارهای بشردوستانه را زیر پرچم خود

می گیرد... زمانه سرمایه دار مهربان (هیچ نوشته های پی برهامپ را خوانده اید؟)

می گیرد... زمانه اشک در چشم... از این بی رحم تر و از این مغرضانه تر زمانه ای

نیست... زمانه سرمایه دار مهربان (هیچ نوشته های پی برهامپ را خوانده اید؟)

که در همسایگی کارخانه اش کلیسا و می فروشی و بیمارستان و جنده خانه

می سازد... اینان زندگی خود را به دو بخش می کنند: یکی صرف سخنرانی هایی درباره تمدن و پیشرفت و دموکراسی می شود؛ و دیگری صرف بهره کشی و ویرانی نفرت انگیز آینده جهان و مسموم کردن نژاد خود و معدوم کردن نژادهای دیگر آسیا و افریقا... پس از آن هم می روند و بر سرنوشت ماسلوا دل می سوزانند و با آهنگ های نرم دبوسی^۱ سر به خواب قیلوله می نهند... وای اگر نوبت بیداری برسد! کینه های بی رحمانه ای روی هم انباشته می شود. بلا در کار آمدن است... چه بهتر! پزشکی چرك آلودشان جز در پی نگه داری بیماری ها نیست. همیشه باید به جراحی روی آورد.

- آیا بیمار جان به سلامت می برد؟

- من بیماری را از میان برمی دارم. بیمار به جهنم!

شوخی تلخ. آنت لبخند زد. فیلیپ از گوشه چشم نگاهی بدو افکند:

- شما از این نمی ترسید؟

آنت گفت:

- من بیمار نیستم.

فیلیپ ایستاد تا نگاهش کند:

- نه. بیمار نیستید، با شما انسان بوی تندرستی می شنود... این مرا از فضای

عفونت های جسمی و روحی ام بیرون می کشد! به خصوص عفونت های روحی

که بدتر از همه است... من از این حرف های تند عذر می خواهم. ولی من از يك

جلسه نگه داری رسمی بیماری ها، یعنی از يك جلسه بهداشت می آیم. در آن جا با

يك گروه ریاکار مشاجره داشتیم، و دیگر از فرط خشم و بیزاری خفه می شدم؛

وقتی هم که شما را دیدم، چشم های روشن و رفتار بی غشتمان را دیدم که همه

چیزتان سرفراز و تندرست است، با خودخواهی يك نفس هوایتان را فرو دادم.

دیگر حالم بهتر است. ممنونم!

- مرا ببین که پزشك شده ام! ولی بعد از آنچه شما درباره پزشکان گفتید؟

- پزشك، نه. درمان. اکسیژن.

- شما هم چه شیوه ای در برخورد با مردم دارید!

- مردم را من این جور طبقه بندی می کنم: دم زدن، دم بر آوردن: آن هایی که

زندگی تازه می دهند و آن هایی که می کشند، آن هایی که باید کُشت.

- باز که را می خواهید بکشید؟

- باز! - (فیلیپ روی این کلمه تکیه کرد.) - به گمانتان همان بیمارانم برایم

کافی است؟

آنت با خنده گفت:

- نه، نه، ندانسته گفتم. به عادت قدیمی کلاسیک... ولی آیا می توانم از شما

پیرسم، وقتی که ملاقاتتان کردم، با که سر جنگ داشتید؟

- حالا که با شما هستم، ترجیح می دهم فراموشش کنم. در دو کلمه، حرف بر

سر يك مشت خانه های ناسالم است که در آن از زمان شاه ناشسته رو، هانری

خورش جوجه، سرطان و سل پرورش می یابد. با بازده کامل: در این بیست سال

اخیر چیزی در حدود هشتاد درصد. من این موضوع را به آگاهی کمیته بهداشت

رساندم و خواستار اقدامات اساسی شدم: سلب مالکیت و ویران کردن خانه ها. به

نظر می آمد که موافق باشند، و از من خواستند گزارشی تنظیم کنم. گزارشی که

تقدیم شد، امروز سر می رسم و می بینم که کار رنگ دیگری به خود گرفته است...

«گزارشی تأثرانگیز، همکار عزیز عالی مقام، يك سند ارزنده... باید دید، خواهیم

دید... این ها که مردند، واقعا در خانه هاشان مردند؛ ولی آیا در حقیقت به علت

همین خانه هاشان مردند؟...» یکیشان گواهی نامه هایی به رخم کشید - (اما

چه گونه تنظیمش کرده اند؟) - که با همدستی خانواده ها که مالک با پول

خریداریشان کرده است معلوم می دارد فلان مرحوم، وقتی که آمد و در اتاق انتظار

نشست، جواز گورستانش را قبلاً گرفته بوده، یا که غده سرطانی بهمان کس بر اثر

حادثه ای بوده است. یکی دیگر این نکته را که خانه های قدیمی کم تر از خانه های

تازه ساز سالم باشد رد می کند و می گوید که خانه های قدیمی وسیع تر است و هوا

بهتر در آن جریان دارد، و خانه خودش را مثال می آورد... خانه ها را باید سالم

کرد، نه ویران؛ در هیچ کاری نباید به راه افراط رفت؛ يك شست و شوی خوب

کافی است؛ مالک متعهد می شود که ضد عفونی کند... از آن گذشته، ما فقیریم،

چیزی در جیب نداریم، برای سلب مالکیت پولی در میان نیست... آخ! اگر حرف

بر سر ساختن يك توب تازه بود... ولی از همه گذشته، سرطان بهتر از توب

می‌کشند... مسخره بازی وقتی به کمال رسید که یکی از آن کاهنان بهداشت سخن از زیبایی به میان آورد. از قرار، این ویرانه‌ها که از زمان خوک عاشق پیشه برپاست می‌باید به خاطر هنر و تاریخ حفظ شود!... من خودم هنر را دوست دارم و در خانه‌ام نقاشی‌های رویهم زیبای کهنه و نو به شما نشان می‌دهم؛ ولی قدیمی بودن برایم نشانه زیبایی نیست، - (مگر آن که حرف از فلان خانم زیبا در میان باشد)؛ و خواه زیبا باشد و خواه نباشد، من این را نمی‌پذیرم که گذشته، زمان کنونی را مسموم کند. از همه ریاکاری‌ها، من از ریاکاری زیباشناسان بیش‌تر بیزارم، زیرا می‌خواهد خشکی خود را به عنوان نجات‌جا بزند. باری، در این زمینه من حرف‌های رویهم تندی زدم... در میان بحث، یکی از همکاران به من اشاره کرد و مرا به کناری کشید و گفت: «مگر شما نمی‌دانید؟ آن حضرة مرده خور که از لاشه مستأجران خود تغذیه می‌کند دوست صمیمی رئیس فلان کمیته بزرگ بازرگانی و فروش خواربارست که کار انتخابات و اتحاد احزاب را می‌چرخاند، یکی از آن گردانندگان پشت صحنه که در جلسات عمومی فراماسون‌ها و در ضیافت‌های دموکراتیک کی‌پایی دارند، مرد نادیده‌ای که ناتراشیدگی‌اش ساختمان لرزان جمهوری ما را بنایی می‌کند. و این دوست مردم نمی‌خواهد که مردم را از گورشان جا به جا کنند...» و این، گوش کنید، چه قشنگ! از سر نوع دوستی است... سرانجام هم درخواست دسته‌جمعی مستأجران را که خوب تعلیمشان داده بودند پیشم می‌گذارند، دایر بر اعتراض به آن که کسی خواسته باشد مسکنشان را عوض کند! - خوب، می‌خواستید من در برابر این همه چه بکنم؟ می‌گویند که کاهنان خنده می‌کنند. من هم خندیدم. ولی گفتم شوخی خوش‌مزه را انسان برای خودش نگه نمی‌دارد، من هم خودخواه نیستم و قصد دارم همین صبح فردا آن را با خوانندگان لوماتن^۱ در میان بگذارم. آن‌ها اعتراض کردند، اما من همان را که گفته‌ام می‌کنم. می‌دانم چه چیزی به انتظار من است؛ ماله‌های فراماسونی است که به دشمنی من وارد کار شود. آن پیروان بقراط هم که من در گذشته پشتشان را قشو کشیده‌ام، فرصت را از دست نخواهند داد. چیزی دارند که با آن به من آسیب برسانند. ولی، همان‌طور که شما

۱: منظور همان هنری چهارم است که به سبب زهارگی او را پیر عاشق پیشه Vert galant لقب داده بودند.

۲: Le Matin، از روزنامه‌های صبح پاریس، وابسته به بورژوازی.

خانم جنگاور می‌گوید: آمادهٔ جنگ!... می‌دانید، آن شب در خانهٔ سولانژ؟...
انگار این کار مایهٔ تفریح شماست؟
- بله، جنگیدن بر ضد بی‌عدالتی زیباست، من دوست دارم. دلم می‌خواست
مرد باشم!

- احتیاجی به مرد بودن نیست. شما سهمی از این کار داشته‌اید...
- من از سهم خودم از مبارزه هرگز گله نکرده‌ام، بلکه از خفقانی که دچارش
هستم. سرنوشت ما زن‌هاست که در سردابه بچنگیم. ولی شما در هوای آزاد، بر
قلهٔ کوه...
- اوه! این لرزش پره‌های بینی! انگار اسبی که بوی باروت می‌شنود. من این
را می‌شناسم. آن شب متوجه‌ش شدم.

- آن شب شما ریشخندم کردید.
- یقیناً نه، چون بیش از آن به خود من شبیه است که بخوام ریشخند کنم.
- نیشم می‌زدید. دستم انداختید!
- بله، من آن‌ا پی برده بودم... اشتباه نکرده‌ام.
- با این همه، در ابتدا به اندازهٔ کافی بی‌اعتنا بودید.
- هیئات که من انتظار دیدن کسی مثل شما را در خانهٔ سولانژ داشته‌ام!
- خوب، بگویید ببینم، پس خودتان چه؟ شما برای چه آن جا بودید؟
- من، مسألهٔ دیگری است.

- برای عشقی است که به احساساتیگری دارید؟
- حالا نوبت شماست که ریشخند کنید... بی‌چاره سولانژ!... نه، از او حرف
نزنیم. من هر چه دربارهٔ اش می‌توانم گفت می‌دانم. ولی دست زدن به سولانژ حرام
است!

آنت چیزی از او نپرسید، ولی نگاهش می‌کرد.

- يك وقت دیگر بهتان خواهم گفت... بله، من خیلی به او مدیونم...

- آن دو متوقف شده بودند. می‌بایست از هم جدا شوند. آنت لبخند می‌زد:

- شما آن قدر هم که به نظر می‌رسد بد نیستید.

- شما هم، شاید آن قدر خوب نباشید!

- این جور حدّ متوسطی به دست می‌آید.

فیلیپ در چشمان او نگریست:

- دلتان می خواهد؟

فیلیپ دیگر شوخی نمی کرد. خون به گونه های آنت روی آورد. چیزی در پاسخ پیدا نکرد. نگاه فیلیپ در او چنگ انداخته بود و رهایش نمی کرد. آیا فیلیپ گفت؟ آیا نگفت؟ بر لبانش آنت چنین خواند: «می خواهمتان»... فیلیپ سر فرود آورد و رفت.

آنت تنها ماند، گویی در سیلاب آتش. راست از برابر خود می رفت. پس از ده دقیقه، بار دیگر خود را در همان جایی که ترك گفته بود یافت. نادانسته، همچنان که می رفت، سرتاسر نرده های لوگزامبورگ را دور زده بود. بیدار شد و خود را سوخته یافت. آن دو کلمه آتشین در زمینه سیاهی نقش بسته بود. تلاش کرد تا آن را بزاید... آیا فیلیپ آن دو کلمه را گفته بود؟... آنت آن چهره بی هیجان را در ذهن می دید. کوشید تردید کند. ولی اثرش آن جا بود. و مقاومتش به ضعف گرایید، و ناگهان از میان رفت... همین خوب است... تقدیر چنین رفته بود... آنت از پیش می دانست... به جای سرکشی، بدان گونه که ساعتی پیش ممکن بود بیندیشد، آنت اکنون سبک بار بود. سرنوشت فرمان رانده بود...

آنت به خانه بازگشت، با مغزی روشن، فارغ از تب، مصمم.

می دانست که فیلیپ آنچه بخواهد خواهد کرد. و آنچه فیلیپ می خواست آنت نیز همان می خواست. آزاد بود. هیچ چیز مانعش نمی شد... اندیشه نوئمی؟ آنت تنها يك چیز به او مدیون بود: حقیقت. آنت دروغ نخواهد گفت. آنچه را که از آن خود او بود، باز پس می گرفت... از آن او؟ شوهر دیگری... ولی سودای کور در گوشش زمزمه می کرد که نوئمی او را از وی دزدیده است. آنت در تسریع آنچه پرهیزناپذیر بود کاری نکرد. مطمئن بود که خواهد آمد. به انتظار ماند.

فیلیپ آمد. ساعتی را انتخاب کرده بود که می دانست آنت تنهاست. وقتی که آنت رفت تا در را باز کند، وحشت او را فرا گرفت. ولی می بایست چنین باشد. در باز کرد. جز رنگ پریدگی رخسار، چیزی از هیجان خود نشان نداد. فیلیپ به اتاق درآمد. پیشانی اش اندکی خم گشته، به فاصله چند قدم در برابر هم ایستاده بودند؛ و فیلیپ با چشمان جدی خود آنت را می نگریست. پس از يك چند

خاموشی، گفت:

- دوستان دارم، ریوی بر.

و این نام ریوی بر در دهانش رودخانه‌ای را به یاد می‌آورد.

آنت، لرزان، بی حرکت، پاسخ داد:

- من نمی‌دانم آیا دوستان دارم، گمان نمی‌کنم، ولی می‌دانم که از آن شما

هستم.

فروغ لبخندی بر چهره عبوس فیلیپ گذاشت. گفت:

- همین خوب است. شما دروغ نمی‌گویید... من هم نمی‌گویم.

فیلیپ قدمی به سوی آنت برداشت. آنت به غریزه پس رفت، و خود را

بی دفاع یافت، پشت به دیوار اتاق کرده، کف هر دو دستش به دیوار تکیه داده:

ساق هایش هم سست می‌شد. فیلیپ ایستاده بود و آنت را می‌نگریست. گفت:

- هیچ نترسید!

و در نگاهش تیزش محبت بود. آنت مانند شکست خورده‌ای که شکست خود

را می‌پذیرد، با آرامش و اندک مایه تحقیر گفت:

- چه می‌خواهید از من! این تم را می‌خواهید؟ با شما بر سر آن کشمکش

نمی‌کنم. آیا تنها همان را می‌خواهید؟

فیلیپ باز بك قدم پیش رفت و در پای آنت روی يك صندلی پایه کوتاه

نشست. گونه‌اش بر پیراهن آنت ساییده می‌شد، دست آنت را گرفت؛ و این يك

نیز بی حرکت آن را بدو رها کرد. فیلیپ دست را بوسید و لبان خود را روی

ناخن‌ها لغزاند و سپس خم شد و دست را بر سر و بر چشمان خود نهاد.

- آنچه من می‌خواهم این است.

آنت موهای زبر و راست شانه خورده فیلیپ را و برآمدگی پیشانی‌اش و

شقیقه‌هایش را که می‌تپید زیر انگشتان خود حس می‌کرد. این مرد بر تحکم خود

را در سایه حفاظت او می‌گذاشت... آنت به سوی او خم شد. فیلیپ چهره خود را

بالا کشید. این نخستین بوسه‌شان بود.

بازوان فیلیپ آنت را که در کنار او زانو زده دیگر مقاومتی نشان نمی‌داد و

چنان بود که گویی از زندگی تهی شده است دربر گرفت. و او با همه تندمزاجی در

اندیشه آن نبود که از پیروزی خود بهره‌مند شود. می‌گفت:

- من همه چیز را می‌خواهم. شما را به تمامی می‌خواهم: معشوقه، دوست،

همسر، - زنم به تمام معنی.

آنت خود را از بازوان او بیرون کشید. تصویر نونمی در برابرش سر برآورده بود. دمی پیش خود او نونمی را از اندیشه خویش رانده بود. اما از این که فیلیپ نیز چنین کند تقریباً آزرده شد. آزرده در آن فراماسونری غریزی زن‌ها، که هر چند با هم دشمن باشند، در برابر اهانتی که مرد به یکی‌شان روا دارد، آن را دستبردی مشترک شمرده اتحاد خود را باز می‌یابند...

آنت گفت:

- شما نمی‌توانید این کار را بکنید. يك زن دیگر شما را در چنگ دارد.

فیلیپ شانه‌ها را بالا انداخت:

- او هیچ چیز ندارد.

- نام شما را دارد و پیمان وفاداری شما را.

- نام چه اهمیتی برایتان دارد؟ باقی همه از آن شماست.

- من پای بند نام نیستم، ولی پیمان را لازم دارم: پیمان می‌بندم و آن را طلب

می‌کنم.

- من آماده بستنش هستم.

ولی آنت که پیمان از او می‌خواست، وقتی که فیلیپ آن را به وی تقدیم کرد

سرکشی نمود:

- نه، نه! شما این پیمان را از زنی که چندین سال است در زندگیتان شریک

است می‌گیرید و به من که تنها سومین بار است که می‌بینید می‌دهید؟

- برای دیدنتان، من احتیاج به سه بار نداشته‌ام.

- شما مرا نمی‌شناسید.

- شما را من می‌شناسم. من در زندگی آموخته‌ام که زود بینم. زندگی

می‌گذرد، و هرگز يك لحظه دوبار به دست نمی‌آید. باید آنا خواست، یا آن که

هرگز نخواست. شما، ریوی بر، می‌گذرید؛ و اگر شما را نگیرم از دست می‌دهم.

من شما را می‌گیرم.

- شاید اشتباه بکنید.

- شاید. من می‌دانم که انسان در خواستن غالباً اشتباه می‌کند، اما در

نخواستن اشتباهش همیشه است. من این خطا را که دیده باشمتان و نخواسته

باشم هرگز نخواهم بخشید.

- شما از من چه می‌دانید!

- بیش از آنچه تصورش بکنید. من می‌دانم که شما ثروتمند بوده‌اید و اکنون بی‌چیزید؛ شما جوانی سوشار از خوشی‌های ثروت داشته‌اید و ورشکسته شده از محیط اعیانیتان بیرون رانده شده‌اید. با این همه ضعف نشان نداده مبارزه کرده‌اید. و من می‌دانم که مبارزه‌تان چه‌گونه است، زیرا سی‌سالگی از زندگی خودم همین مبارزه را من داشته‌ام، مبارزه هر روزه، تن به تن؛ و من بیست بار در آستانه آن بوده‌ام که از پا درآیم. شما ایستادگی کردید. من به فقر زشت و آلوده عادت داشتم. آن را از همان گهواره می‌شناختم. شما پوست ترمی داشتید، مورد ناز و نوازش و پرستش بودید. شما سر فرود نیاورده‌اید. هیچ سازش پستی را نپذیرفته‌اید. در پی آن نبوده‌اید که با امکانات زنانه‌تان، با دل‌ربایتان، یا با چاره‌جویی شرافتمندانه یک زناشویی سودجویانه، از مبارزه بگریزید.

- گمان می‌کنید که بارها به من پیشنهاد زناشویی کرده باشند؟

- این هم برای آن است که حتی کودن‌ترینشان خوب حس می‌کنند شما از آن‌هایی نیستید که بتوان با قبائله عقد خرید.

- عقد لازم فسخ‌ناپذیر، چرا.

- من می‌دانم که شما یکی را دوست داشته‌اید او بار گرفته‌اید، ولی از آن که زن پدر بچه‌تان بشوید سر باز زده‌اید. من در پی دانستن انگیزه‌های قلبتان نمی‌توانم باشم. ولی می‌دانم که شما در برابر یک جامعه سست عنصر این جرأت را داشته‌اید که نه شناسایی حق لذت، بلکه حق زحمت، حق داشتن یک پسر را طلب کنید، و او را در عین بی‌چیزیتان به تنهایی پرورش بدهید. این حق، خود مطالبه‌اش چیزی نبود؛ شما سیزده سال است که تک‌تنها آن را در عمل آورده‌اید. و من، با تجربه‌ای که دارم و می‌دانم که این سیزده سال چه زحمت‌ها و نگرانی‌های هر روزه دربر دارد، شما را دست نخورده، راست، سربلند، و بی‌کم‌ترین اثری از فرسودگی، در برابر خودم می‌بینم. شما خودتان را از دو شکست رهانده‌اید: شکست زبون افتادگی، و شکست تلخ کامی... (از این یکی من نتوانسته‌ام برهیز کنم...) من یک کارشناس نبرد زندگی هستم. من می‌دانم که آبدیدگی سرشنی از آن‌گونه که در شماست چه ارزشی دارد. این لبخند جدی، این چشمان روشن، خط آرام این ابروها، راستی و درست‌کاری این دست‌ها، این هماهنگی آسوده... - و در زیر آن آتشی که می‌سوزد، لرزش شادمانه کارزار،

حتی اگر انسان شکست خورده باشد... («مانعی ندارد! بیکار می‌کنیم...») گمان می‌کنید که مردی مانند من قیمت زنی مانند شما را نداند؟... ریوی بر، شما را من می‌خواهم. به شما احتیاج دارم. گوش کنید! من در پی گول زدنتان نیستم. با آن که من خیر و خوبی شما را می‌خواهم، برای خیر شما نیست که من شما را می‌خواهم، برای خیر خودم هست. آنچه من به شما هدیه می‌کنم، پاره‌ای امتیازات نیست، رنج و درد باز بیش‌تری است... شما از زندگی من چیزی نمی‌دانید... این جا کنار من بنشینید، زیبایی خوش ابروی من!...

آنت بر کف اتاق نشسته، چشم‌هایش را به بالا، به فیلیپ دوخته بود. فیلیپ هر دو دست او را گرفته بود، و همچنان که سخن می‌گفت، رهانش نمی‌کرد. - من نامی دارم، موفقیت دارم، پول و آنچه پول می‌تواند بدهد دارم. ولی شما بی‌خبرید از این که من این همه را چه‌گونه به دست آورده‌ام و چه‌گونه نگه‌شان می‌دارم. به زور گرفته‌ام و به زور نگه می‌دارم. اگر سرنوشتی باشد، من سرنوشتم را به زور رام کرده‌ام. من به رغم همه احوال و به رغم همه مردم به چنین جایی رسیده‌ام. و هرگز نتوانسته‌ام (و نخواسته‌ام)، با مرهم گذاشتن بر خودخواهی‌های زخم‌دیده و منافعی که در عبور زیر پا گذاشته‌ام، کاری کنم که موفقیت مرا بر من ببخشند. همکاران عزیزم حساب می‌کردند که دست کم موفقیت اثر تخدیر کننده‌اش را بر من خواهد گذاشت. اما هیچ چنین نشد. و هرچه هم بخواهند سرم را شیره بمالند بیهوده است، حس می‌کنند که من از زمره‌شان نیستم و نخواهم هرگز بود. من نمی‌توانم آنچه را که در آن سوی پرچین دیده‌ام فراموش کنم: نوده‌ای از کلاهبرداری‌ها و بی‌دادگری‌ها. من فرصت فکر کردن درباره‌ی دروغ‌های اجتماعی یافته‌ام که قشر روشنفکر (به رغم آنچه خود مدعی است و آنچه از آن انتظار می‌رود) همیشه بهترین سنگ پاسبان آن بوده است. به جز چند تن زرنگ که گفته می‌شود در خلوت‌تکده هنر و اندیشه خود هیچ چیز را محترم نمی‌شمارند، اما همین که از باغچه‌شان بیرون آمدند بسیار مؤذبانانه کلاه خود را در برابر حماقت فرمانروا برمی‌دارند. من این دیوانگی بزرگ را دارم که برای آن مجیز خوانی نمی‌کنم. و اکنون حتی بر آن هستم که به پاره‌ای از این فریب‌کاری‌های مقدس که سنگینی خود را بر فشار فقر می‌افزایند و هزاران کس را به يك بدبختی پایان‌ناپذیر محکوم می‌کنند حمله برم. کاری خواهم کرد که

سربر^۱ با هر سه پوزه اش، با هر سه ریاکاری اخلاق و میهن و دین، به عوعو درآید. این را بعد برایتان حکایت خواهم کرد. من هم شکست خواهم خورد، می دانم، و با این همه می جنگم، برای شادی - و برای رنج - این کار، و نیز برای آن که باید جنگید... پس می فهمید برای چه سخنان آن شبستان بیگامی به من رساند که خودتان پیش بینی نمی کردید! سخنانتان از آن من است. دهان هم باید از آن من باشد.

آنت دهان خود را به او تسلیم کرد. فیلیپ با مهربانی شقیقه ها و گونه های آنت را در دست های زورمند خود گرفت:

- ربوی یر، به شما من احتیاج دارم. فکر نمی کردم پیداتان کنم. حال که شما را دارم، نگهتان می دارم.

- درست نگهم بدارید! می ترسم در بروم.

- می دانم چه جور بیندمتان. من زندگی سختم را، دشمنانم را، خطرهایم را به شما هدیه می دهم.

- بله، مرا می شناسید... ولی از آنچه گفتید هیچ چیز نمی تواند از آن من باشد. شما نمی توانید در آن تصرف کنید. از آن نوئیتان است.

- او چه کارش می کند؟ نمی خواهد چیزی از آن بداند. او حقیقت و زحمت را از زندگی حذف می کند.

آنت فیلیپ را نگاه می کرد؛ و فیلیپ پرسشی را که آنت از گفتنش خودداری می کرد در چشمانش خواند.

- شما فکر می کنید: «پس برای چه او را به زنی گرفت؟» این زن دروغ می گوید، بله، می دانم، دروغ در تن اوست، از رستگاه موی سر تا نوک انگشتان. اما عجیب تر از همه این که من او را برای همین گرفتم. برای همین تقریباً دوستش دارم... وقتی که دروغ هنری به این حد کمال است، ارزش يك تناتر زیبا را دارد... (مگر نمی دانیم که تناتر و تقریباً همه هنرها دروغ می گویند، به استثنای برخی مردم عجیب که همکاران خود را سردرگم می گذارند؛ و آن وقت همکاران می گویند که آن ها هنرمند نیستند، و کار را خراب می کنند)... اگر دنیا دروغ است، دست کم این حق را داریم که بخواهیم دروغی خوش آیند باشد. همه چیز

۱: Cerbère, سگ نگهبان دوزخ در اساطیر یونانی که گفته می شد سه سر دارد.

در رفته، من برای خوشنودی خاطر من و برای معاشرت خودم کسانی را که قشنگ دروغ می گویند ترجیح می دهم. آن ها هیچ فریب نمی دهند. من می بینم. ظرافت نونمی همان قدر ساختگی است که احساساتش. اما موفق از کار درآمده، مایه سربلندی من است. شب که به خانه برمی گردم، با نگاهی چرکین از قصابی گوشت های پوسیده، از دیدنش لذت می برم. نونمی چشمه ای است خندان. خودم را در آن می شویم. بگذار دروغ بگوید؟ هیچ اهمیتی ندارد. اگر او راست می گفت، چیزی برای گفتن نداشت.

- شما زمخت هستید. او دوستان دارد.

- بی شك. من هم.

- اگر دوستش دارید، دیگر چه احتیاجی به من هست؟

- من او را به شیوه خودش دوست دارم.

- همین خیلی است.

- برای او، شاید. برای من خیلی نیست.

- ولی آیا آنچه او به شما می دهد، من خواهم توانست به شما بدهم؟

- شما... شما کارتان بازی نیست.

- دلم می خواهد کار من هم بازی باشد. زندگی بازی است.

- بله، ولی شما باورش دارید. شما از آن بازی کنانی هستید که بازی را جدی

می گیرند.

- شما هم همچنین.

- برای این که خودم می خواهم.

- که به شما گفته که در مورد من هم برای آن نیست که خودم می خواهم!

- خوب! پس با هم بخواهیم.

- من آن خوش بختی را که روی ویرانی ها بنا شده باشد نمی خواهم. من رنج

برده ام. نمی خواهم دیگری را رنج بدهم.

- در زندگی همه چیز با درد و رنج خریده می شود. هر خوش بختی در طبیعت

روی ویرانی ها بنا شده است. دست کم، چیزی بنا کرده باشیم!

- من نمی توانم خودم را وادارم که دیگری را فدا کنم. بی چاره، نونمی

کوچکمان!

- اگر او بود که شما را در پای خودش می دید، کم تر رحم می کرد.

- باور می‌کنم. ولی او شما را دوست دارد. و برای من کشتن يك عشق جنایت است.

- چه بخواهید و چه نخواهید، اکنون این کار شده است. حضور شما آن را کشته است.

- شما جز به خودتان به چیزی فکر نمی‌کنید.

- در عشق، انسان جز به خودش به کسی فکر نمی‌کند.

- نه، نه، درست نیست! من به خودم، به شما، به زنی که دوستتان دارد، به همه آنچه شما دوست دارید و به همه آنچه خودم دوست دارم فکر می‌کنم. دلم می‌خواهد که عشق من برای همه خوب و شادی بخش باشد.

- عشق، نبرد تن به تن است. اگر بخواهی به راست یا به چپ نگاه کنی، کارت زار است. باید راست در چشم دشمنی که آن جا رو به روی تو است نگاه بکنی.

- دشمن؟

- من.

- شما، در واقع. من از شما نمی‌ترسم. ولی او، نوئمی، دشمن من نیست. بدی در حق من نکرده است. آیا من می‌توانم وارد زندگی اش بشوم که ویرانش کنم.

- دروغ گفتن آیا بهتر است؟

- که گولش بزنیم؟... باز بهتر آن که ویرانش کنیم!... یا من خودم را ویران کنم. چشم بپوشم.

- شما چشم نخواهید پوشید.

- از کجا می‌دانید؟

- زنی مثل شما از روی ناتوانی چشم‌پوشی نمی‌کند.

- برای چه از روی نیرومندی نباشد؟

- من در کناره‌گیری نیرویی نمی‌شناسم. من دوستتان دارم و شما دوستم دارید. بینم آیا می‌توانید چشم بپوشید.

- مرا به مبارزه نطلبید!

- شما دوستم دارید.

- دوستتان دارم.

- پس؟...

- پس... شما راست می‌گویید، من نمی‌توانم، نمی‌توانم چشم ببوشم.
- پس؟
- پس، چنین باد که هست!...

هنوز به «آن دیگری» چیزی نگفته بودند.

آنت با خود سوگند یاد کرده بود که تا زمانی که فیلیپ با نونمی سخن نگوید خود را به وی تفویض نکند. ولی نیروی سودا بر تصمیمش بیشی گرفت. برای سودا نمی‌توان ساعتی معین کرد. خود می‌داند. - و اکنون آنت بود که فیلیپ را از گفتن باز می‌داشت. از سخت‌دلی‌اش می‌ترسید.

فیلیپ از آن که نونمی را در بی‌خبری بگذارد و سواسی به خود راه نمی‌داد. به اندازه کافی به او ارج نمی‌گذاشت که تصور کند می‌باید حقیقت را به او بگوید. اما اگر خود را ناگزیر از گفتن می‌دید، آن را بی‌پروا می‌گفت. فیلیپ مردی ترسناک بود، و هنگامی که سودایی در او چنگ می‌انداخت به صورت وحشتناکی دل‌سخت می‌شد. بیرون از سودا چیزی برایش وجود نداشت. عشقی که زمانی به نونمی داشت، عشق صاحبی بود به کنیزی گران‌بها؛ و جز این هم نونمی رویهم چیزی برایش نبود. و او مانند بسیاری از زنان به همین می‌ساخت: هیچ چیز با قدرت کنیزی که دل صاحبش را در چنگ دارد برابری نمی‌کند. همه چیزش اوست، تا روزی که دیگر هیچ چیز نیست. نونمی این را می‌دانست؛ ولی به افسون جوانی و دلبری‌ش، خود را تا سال‌ها مطمئن حس می‌کرد. پس از آن هم... چه دریا چه سراب!... و از این گذشته، او خود مراقب بود. خیانت‌های گذرایی از فیلیپ دیده بود. اما بیش از اندازه بدان اهمیت نمی‌داد. زیرا درباره‌شان به درستی قضاوت می‌کرد که آینده‌ای ندارند. همین قدر، تجملی که به خود اجازه می‌داد آن بود که انتقام‌های کوچکی می‌گرفت و چیزی به فیلیپ نمی‌گفت. یک بار، تنها یک بار که بی‌وفایی فیلیپ بیش از همیشه دلش را به درد آورد، با خشم فریض داده بود. لذتش از این کار اندک بود. شاید هم کمی بی‌زاری به وی دست داده بود: مانعی نداشت! حسابش را تسویه کرده بود. پس از آن با نوازشگری بیش‌تری به شوهر روی آورده بود؛ برایش لذتی بود که در همان حال که می‌بوسیدش در دل بگوید:

- نازنینم، با تو دروغ می‌گویم. برایت این درسی خواهد بود! تو «چیز» هستی!...

ترسی که او از فیلیپ داشت، هرگاه فیلیپ به خیانتش پی می‌برد، به مزه کار می‌افزود. فیلیپ هیچ چیز مشخص، هیچ چیز واقع، نمی‌دانست؛ اما دروغ را در چشمان او می‌خواند. خواه نونمی فریبش داده باشد خواه نه، فیلیپ می‌دانست که نونمی بدان می‌اندیشد. و نونمی در چشمان فیلیپ می‌دید که برقی می‌گذرد: دست‌هایش آماده بود که نونمی را درهم بشکند. اما فیلیپ هیچ نمی‌دانست، هرگز هیچ چیز نخواهد دانست: نونمی با سر و روی کام‌خواه ماده کبوتران چشم‌ها را می‌بست. فیلیپ با خشونت می‌گفت:

- مرا نگاه کن!

نونمی فرصت آن می‌یافت که برای خود نگاه معصومانه‌ای بسازد. فیلیپ می‌دانست که دروغ است، - و با این همه، در برابر آن مقاومت نمی‌کرد. فیلیپ آزاری از او به دل نمی‌گرفت، هر چند که اگر مچش را سر بزنگاه می‌گرفت، کمرش رامی شکست. فیلیپ از او توقع چیزی نداشت که نمی‌توانست بدهد: راستی و وفاداری. و حال که از نونمی خوشش می‌آمد، و تا زمانی که از او خوشش می‌آمد، کار بر وفق مراد بود. اما فیلیپ خود را آزاد می‌شمرد که روزی که دیگر از او خوشش نیاید، از او ببرد!

آنت و سواس بیش‌تری داشت. زن بود، بهتر می‌دانست که در قلب نونمی چه می‌گذرد. نونمی هر چند هم که دروغ‌گو و سبک‌سر بود و فیلیپ را فریب می‌داد، باز او را دوست می‌داشت. نه، این دوست داشتن برایش آن چنان که فیلیپ گفته بود بازی نبود. نونمی به او همچون تکه‌ای از تن خود دل بسته بود. نه تنها به میخ آتشین شهوت، بلکه از ته دل، - دلی خوب یابد. هم خوب و هم بد. در عشق، جز نیروی عشق هیچ چیز به حساب نمی‌آید. هیچ چیز جز آن آهن‌ربای پرتحرک که موجودی را به جسم و جان در موجود دیگری می‌نشانند. نونمی به فیلیپ چنان بسته بود که به هدف زندگی خویش، به آنچه او طی سال‌ها خواسته بود و خواسته بود و خواسته بود. زن همیشه نمی‌داند برای چه دل داده است. ولی از آن جا که دل داده است، دیگر نمی‌تواند دل برکند. در این کار، بیش از آن از نیروها و از آرزوی خویش صرف کرده است که بتواند آن همه را به دیگری اختصاص دهد. زن روی کسی که برگزیده است همچون طفیلی زندگی می‌کند. برای آن که او را

از آن کس برکنند، می باید تیغ در تن هر دو بنهند.

نیش بدگمانی تازه در دل نوئمی می خلید. در آغاز، گزشی نامحسوس، موشی که آهسته گاز بگیرد. در زندگی هیچ چیز عوض نشده بود. فیلیپ که طبق معمول خشن و پیوسته شتاب زده و کم تر مایل به گفت و شنود بود، اینک در خود فرو رفته، با شعله ای در چشمان، بی آن که بشنود به گفته های نوئمی گوش می داد. در آن زمان او با مخلصه ای به قدر کافی ناخوش آیند دست به گریبان بود که خود برای خود فراهم کرده بود: يك مشاجرة بی مدارای قلمی: نوئمی می دانست و میل نداشت که در جریان این دردسرها باشد. فیلیپ، وقتی که دچار این گونه گرفتاری ها بود، به چیزی جز آن فکر نمی کرد و به نوئمی نمی پرداخت: نوئمی هم جز این کاری نداشت که منتظر بماند و او را گرسنه بگذارد؛ پس از آن فیلیپ با اشتهاى بیش تری به سوی او برمی گشت. - با این همه، روزه اش این بار به درازا می کشید! در دفعات پیش، نوئمی خوش داشت که سر به سر او بگذارد و این موجب پرخاش فیلیپ می گشت، زیرا از آن که از اشتغالات فکری خود منصرفش کنند برآشفته می شد؛ و نوئمی با آن که از تندى او به سختی زبان به اعتراض می گشود، از آن آزرده نمی شد: همچون بچه ای بود که با ترقه بازی کند: صدایش هر چه بیش تر باشد خوش تر به دل می نشیند... ولی این بار (چه مصیبتی!) ترقه در نرفته بود... سر به سر گذاشتن های نوئمی با بی تفاوتی روبه رو گردید. فیلیپ حتی متوجه آن نشد... موش بدگمانی رفت و باز آمد و مستقر شد. جوید و جوید، تا که به گوشت تن رسید. - نوئمی يك روز فریاد برکشید...

بامداد بود و آن دو کنار یکدیگر دراز کشیده بودند. و چشمان فیلیپ باز بود. نوئمی تازه بیدار شده بود، ولی خود را به خواب می زد، فیلیپ را می پایید. به غریزه دریافت که بر چهره شوهر بازتاب چهره دیگری می گذرد. (زیرا پوشش اندیشه، بی آن که ما بدانیم، قالب تصویری را که در آن جای دارد به خود می گیرد.) بی درنگ توجه حسودانه اش برانگیخته شد، مته نگاهش از خلال مژه ها در شوهر فرو رفت، و بی حرکت، در حالی که به آهنگ منظم خفته نفس می کشید، با سرسختی به وارسى این مرد پرداخت که آن همه دور و آن همه نزدیک بود. - این مرد که از آن او بود، این بیگانه جاودان که رانش به ران او ساییده می شد، و جهانی عبور ناکردنی از وی جداس می کرد... نه، نوئمی اشتباه نمی کرد، فیلیپ نگرانی های دیگری جز آنچه به کارهای فکریش مربوط می شد

داشت... نگرانی؟ نونمی دیدش که لبخند می زد... به زن دیگری می اندیشید!... نونمی برای آن که شوهرش را از دست این شیخ بگیرد، و نیز برای آن که قدرت خود را بیازماید، ناله ای چنان که خفتگان سر می دهند کرد و خود را بدو در پیچید. فیلیپ به سردی خود را از تنی که او را می جست رها کرد، اطمینان یافت که نونمی در خواب است، بی صدا از جا بلند شد و رخت پوشید و بیرون رفت. نونمی هیچ حرکتی نکرده بود... ولی هنوز در به درستی بسته نشده بود که با چهره ای وارفته برخاست و نشست. و در حالی که فریاد اضطراب و خشم خود را فرو می خورد، با مشت های کوچک خود بر سینه اش می کوفت.

از آن پس، دیگر او مترصد بود. مراقب و لرزان، می پایید و بو می کشید، ناخن هایش درد می کرد: بس که بی تاب بود که دشمن را پاره پاره کند... او! بی صدا، به نرمی... قلب رقیب را بخرشد!... اما این قلب را پیدا نکرد. کجا خود را پنهان کرده بود؟... نونمی جنگل را زیر پا گذاشت، و با دقتی تب آلود، در حالی که لبخند جوان بزرگ کرده اش دندان های تیزش را پنهان می داشت، دایره آشنایان خود را واریسی کرد، کم ترین چین خوردگی چهره فیلیپ را در حضور زنان از نظر دور نداشت، در کمین چشم ها و دست ها و زیر و بم صدای هر یک از زن ها نشست... در قلب خود سگ هایی داشت که له له می زدند... و با این همه رد پای شکار غلط بود. و شکار در می رفت...

گمراهی شگرف او که برآنش داشته بود تا آنت را به یکباره از میدان بدگمانی های خود دور دارد ادامه می یافت. هفته ها بود که نونمی از یادش برده بود. آنت رو نشان نمی داد. خود را گناهکار حس می کرد؛ و نه تنها به هیچ رو سرافراز نبود، امکان داشت که در حضور نونمی از پیروزی نهفته، پیروزی دزدیده خود سرافکنده باشد. از آن که باز در خانه ویلارها نمایان شود پرهیز داشت. و اگر نونمی اظهار تمایل به دیدنش می کرد، برای آنت بهانه کم نبود. ولی نونمی تعابلی نشان نداد؛ بیش از آن دچار شکنجه بود که به یاد آنت بیفتد.

نونمی بیهوده کوشیده بود تا خود را مجاب کند که هوس فیلیپ سپری خواهد شد. نشانه های شناخته شده بی مهری او سپری نمی شد. بلکه شدت هم می یافت: سردی و بی توجهی او به سخنان، به اداها، و حتی به حضور همسر کوچکش؛ بالاتر از آن، گاه بی تفاوتی کاملش، به اداها، وقتی که نونمی به زور می خواست وجود خود را به یاد شوهر بیاورد؛ ملال به ستوه آمده و بیزاری

درست ننهفته اش به هنگامی که می خواست از تماسی مزاحم شانه خالی کند...
 نوئمی دیگر نمی توانست وخامت کار را بر خود پوشیده بدارد. سراسیمه گشت.
 اما همواره می بایست بکوشد که چیزی از آن نشان ندهد... همیشه، همیشه خندان
 باشد، از خود و از شوهر خود پیوسته مطمئن باشد، و قلاب را - که او حتی نگاه
 نمی کرد - همیشه به سویش ببرد... نوئمی از غصه آب می شد. و آن دشمن به
 چنگ نیامدنی که کینه خشم آلودی نسبت به وی در او سر برمی داشت!... نوئمی
 از آن که نمی توانست به چنگش بیارد، می خواست سر خود را به دیوار بکوبد...
 همه شان، همه شان را او بیهوده پاییده بود، همه را، - به جز آنت. آنت آخرین
 کسی بود که نوئمی به وی اندیشید.

و این خود آنت بود که خویشان را لو داد.

در کوچه می رفت. ناگهان در بیست قدمی خود نوئمی را دید که می آمد.
 نوئمی او را نمی دید: با چشمان مه آلود و پیشانی فرود آمده، چهره قشنگش از
 نگرانی رنگ پریده و پیر گشته، راه می رفت. در این دم او دیگر مراقب خود نبود،
 و در پیرامون خود نیز مراقب چیزی نبود؛ روزها بود که همچون مردم مالخولیایی
 آسیا - سنگ يك اندیشه ثابت را با خشمی زیون گشته می گرداند. آنت به دیدنش
 یکه خورد. می توانست، بی آن که نوئمی توجه یابد، از کنار او بگذرد، یا آن که
 عقب گرد کند. اما در شتاب ناشیانه خویش پیاده رو را ترك گفت و از پهنای کوچه
 گذشت. این حرکت که جریان یکنواخت رهگذران را بهم می زد، بی اختیار نگاه
 نوئمی را به خود جلب کرد. آنت را که می خواست از او پرهیز کند باز شناخت.
 چشمانش به دنبال او رفت و دید که از پیاده رو مقابل نگاه دزدانه ای به او افکند و
 سر برگرداند. روشنایی خیره کننده ای در او درگرفت... خودش بود...!

نوئمی با حال خفقان يك دم ایستاد، دندان ها به هم فشرده، ناخن ها در ترمه
 کف دست فرو رفت، برانگیخته همچون ماده گربه ای که آماده خیز برداشتن
 است؛ و در چشمانش میل کشتار... نگاه يك رهگذر به یادش آورد که در دنیایی
 است که در آن دروغ می گویند، و او برای يك بار از چنان دنیایی بیرون آمده بود.
 دوباره بدان بازگشت. ولی پس از ده قدم، بی رحمانه به خنده درآمد... دشمن را
 به چنگ آورده بود...

آنت به دیدن نوئمی منقلب گشته بود. از هنگامی که خود را تفویض کرده بود، پشیمانی در او لانه داشت. نه از آن رو که خود را در دوست داشتن آن که دوست می داشت بر خطا بشمارد: عشقشان راستین بود، سالم بود، نیرومند بود. نیازی به بهانه سازی و روپوشی نداشت. هیچ قرارداد اجتماعی بر آن راجع نبود. و آنت در تب سودای خویش، حتی نمی پذیرفت که در برابر نوئمی وظایفی دارد: زن حقیقی فیلیپ خود او بود، و حقی برای آن دیگری نمی شناخت که نتوانسته بود در کارها و در مبارزات فیلیپ سهیم باشد و خوش بختی را بدو ارزانی دارد. - اما همه این اطمینان خاطر مانع از آن نبود که بداند این جا زنی دیگر فدای خوش بختی اش می شود، و او خوش بختی زنی دیگر را از پای درمی آورد. آنت کوشیده بود به خود بیاوراند که نوئمی سبک سرترا از آن است که زیاده رنج بکشد، و ناچار دل خواهد برکند. ولی می دانست که کار خلاف این است؛ و تنها چیزی که از دستش برمی آمد آن بود که نوئمی را از اندیشه خود کنار بزند. و این را خودخواهی نخستین روزهای کامیابی بدو امکان داد.

پس از برخوردش با نوئمی، این هم دیگر ممکن نشد. در آنت این استعداد ناگوار بود که به رغم سوداهای خویش از خود به در آید و در کام سوداهای دیگران، خاصه رنج هایشان که به يك نگاه بدان پی می برد، فرو رود... آنت به خانه بازگشت و تقریباً به اندازه نوئمی در وسواس دردی بود که او را می خورد. نمی توانست خود را با کلمات فریب دهد، از حقوق عشق سلاحی بسازد. نوئمی نیز عشق می ورزید. و نوئمی رنج می برد. آیا عشقی که رنج می برد کم تر از عشقی که رنج می دهد حق دارد؟... هیچ حقی در کار نیست، از دو تن یکی می باید که رنج ببرد. یا او، یا من!...

او!... سودای آنت مجال انتخاب به وی نمی داد... - اما در این، جای خوش حالی نبود...

دست کم نباید گذاشت که بر شدت این رنج افزوده شود! به درازا کشاندن کار، به خود رها کردن زخم، بی آن که با دستی استوار بیرندش و زخم بندی کنند، گناه است. از اعتراف ساده و راست شانه خالی کردن، زحمت کشف بدبختی نوئمی را به خود او باز گذاشتن، ناکسی است و بی رحمی است. آنت از همان روز نخست به فیلیپ اعلام کرده بود:

- هیچ نمی خواهم خودم را پنهان کنم.
 پس چه گونه گذاشته بود که روز به روز به چنین موقعیت دور از آزادی
 کشانده شود؟... مانند همیشه از نرم دلی اش...
 آنت به فیلیپ می گفت:

- باید حرف زد.

اما همین که فیلیپ می خواست حرف بزند، آنت مانع می شد. از خشونت رك
 گویی اش می ترسید. فیلیپ آنچه را که دیگر دوست نداشت مانند لیمویی که آبش
 را گرفته باشند به دور می افکند. وابستگی های کهن مزاحمش بودند. می گفت:
 - خوب! کار را یکسره بکنیم!
 و آنت:

- نه، نه، امروز نه!

زیرا می دید که چه دردی را فیلیپ موجب خواهد شد. - خدایا! کشتن يك دل
 چه دردناك است!

فیلیپ یکسره چیز دیگری داشت که بدان فکر کند. روزهایش را مبارزه ای
 بی امان با افکار عامه و مطبوعات که بدو حمله ور شده بودند پر می کرد. دیگر
 هنگام آن نبود که آنت با نگرانی های خود خسته اش کند. فیلیپ به يك اردو کشی
 پر خطر دست زده بود. ابتکار تشکیل اتحادیه ای را برای محدود کردن توالد به
 دست گرفته بود. او از دورویی بی شرمانه بورژوازی فرمانروا سخت نفرت
 داشت که هیچ در غم بهبود بهداشت و سبك کردن بار تنگدستی طبقات رنجبر
 نبوده جز به انبوهی شماره آنان علاقه نشان نمی دهد، تا مبادا برای کارخانه ها
 بازوی کار و برای ارتش گوشت دم توپ کم بیارد. بورژوازی، آن جا که به
 خودش مربوط است، از آن که با فزونی شماره فرزندان چیزی از رفاهش کاسته
 و بر دشواری زندگی اش افزوده شود سر باز می زند! اما از آن که توالدی تنظیم
 نایافته فقر و بیماری و رقیت را در توده مردم جاودانی سازد هیچ باك ندارد.
 بورژوازی این کار را وظیفه ای ملی و مذهبی وانمود می کند.

فیلیپ تردید نداشت که خشم های دیوانه واری را خواهد برانگیخت. ولی
 خطر هرگز او را از کار خود باز نداشته بود. راست به سوی هدف تاختن آورد.
 خشم و بدخواهی هم از حد انتظار او در گذشت.

فیلیپ چنان رفتار کرده بود که بسیاری بدو کینه می ورزیدند: بیش از همه